

روزی، روزگاری، شاهزاده‌ای بود به نام سیاوش سیاوش آن قدر از پدرش بدی دید که به سرزمین توران رفت، حایی که شاه آجا دشمن ایرانی‌ها بود. اما افراسیاب، شاه توران، آن قدر از جوانمردی و شجاعت و هنرمندی سیاوش خوشش آمد که شیفته او شد و از سیاوش خواست در توران بماند شاه توران دخترش فرنگیس را به همسری سیاوش درآورد و قسمتی از کشورش را به او سپرد تا در آجا فرمانروایی کند

سیاوش که قلب مهربانی داشت، به فکر آسایش و راحتی مردم افتاد و در آن قسمت از سرزمین توران، شهر بزرگی ساخت و در کنار آن شهر، روستاهای آباد ساخت و نهرها جاری کرد اما همیشه آدم‌های حسودی هستند که نمی‌خواهند آدم‌های خوب و مهربان در بین مردم باشند.

یکی از این آدم‌های حسود، گرسیوز، برادر افراسیاب بود گرسیوز که دید سیاوش در بین مردم محبوب شده است، نقشه‌ها کشید تا هر طور شده شاه توران را به سیاوش بدین کند او آن قدر گفت و گفت تا حرف‌هایش در دل شاه توران اتر کرد و لشکری برای جنگ با سیاوش فرستاد و سیاوش در جنگ کشته شد

فرنگیس، که دختر افراسیاب و همسر سیاوش بود،

